

فصل یازدهم

خودم را بی حرکت وسط اتاق سفیدی دیدم. صداهایی به زبان عربی و انگلیسی به گوشم می‌رسید. اتاق هیچ پنجره‌ای نداشت؛ نمی‌دانستم روز است یا شب. دست چپم را با دستبند به تخت بسته بودند. در بینی‌ام اکسیژن گذاشته بودند. لوله دیگری در گلویم بود که احتمالاً برای پاک کردن معده‌ام گذاشته بودند. در بازوی راستم سرم وصل کرده بودند.

نمی‌توانستم خوب فکر کنم. حواسم به خاطر بیهوشی یا خستگی زیاد خوب کار نمی‌کرد. تلاش زیادی لازم داشت تا چشم‌هایم را باز نگه دارم. به خاطر دارم که فکر می‌کردم همه‌اش خواب است و این اتاق سفید ایستگاهی بین این جهان و جهان بعدی است. به طرز مبهمی به یاد می‌آوردم که سمّ خورده‌ام و اینکه سمّ کارساز بوده است.

مدتی را در حالت برزخ بودم و به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم. بین خواب و بیداری در نوسان بودم و ادراکاتم گنگ و نامتمرکز بود. البته آرام آرام تصاویر روشن تر شدند. سرم را برگرداندم و دو پرستار را دیدم با لباس سنتی عربی که در کنار تخت نشسته‌اند و مرا نگاه می‌کنند. کنار در، دو مرد با لباس نظامی ایستاده بودند و تفنگ‌های خودکارشان را با زاویه ۴۵ درجه گرفته بودند و آماده شلیک بودند. وحشت زده بودم و اولین واکنشم این بود که رانم را مینگوش گرفتم. اتفاقی نیفتاد. خواب نبودم.

نه! من زنده‌ام.

نالهای از روی ناامیدی زدم. چرا نمرده بودم؟ حتماً میزان کافی از سم را استشمام نکرده بودم. به مرگ نزدیک شده بودم، ولی نه به قدر کافی. از زنده بودنم خوشحال نبودم. فوراً فهمیدم که عذاب روحی ام شروع شده است. ضعف جسمانی و ترسی که داشتم نوعی حالت هذیان‌گویی در من ایجاد کرده بود. متوجه شدم یکی از پرستارها یک قیچی در جیبش دارد. به سختی تلاش کردم قیچی را بردارم و امیدوارم بودم پیش از آنکه جلوی مرا بگیرند خودکشی کنم، ولی مرا محکم به تخت بسته بودند و نمی‌توانستم تکان بخورم. بالاخره لوله‌ها را از بینی و دهانم برداشتند و فوراً زبانم را تا جایی که می‌توانستم محکم گاز گرفتم. داستان‌هایی را در کودکی شنیده بودم که با این کار می‌توان خودکشی کرد. این کار فقط درد شدیدی برایم به همراه داشت. البته وقتی به گذشته نگاه می‌کنم باور کردن آن حرف‌های بی‌اساس احمقانه به نظر می‌رسد.

در مرحله بعد سعی کردم خودم را خفه کنم. نفسم را تا جایی که می‌توانستم حبس کردم. به خودم می‌گفتم یه خرده دیگه، یه خرده دیگه. ولی در آخرین لحظه نتوانستم نفسم را نگه دارم و نفس نفس زدم. در آن زمان نمی‌توانستم لحظه‌ای بیهوش شوم چرا که بدنم به هر حال به نفس کشیدن ادامه خواهد داد.

لعنتی! چرا نمی‌تونم خودم رو بکُشم!؟

سپس به این فکر کردم که آیا کیم سونگ ایل هم زنده مانده یا نه. شاید هم زنده نمانده باشد، چون اگر هم سیانور او را نکشته باشد (با این فرض که توانسته باشد سیانور را بخورد)، اضطراب ناشی از دستگیر شدن کافی بود تا او را از پا درآورد.

فکر کردن به او مرا ترساند. دلم برایش تنگ شده بود و حالا دیگر واقعاً تنها بودم.

باید قوی باشم. رهبر عزیزمان به من اعتماد کرده است. من برای کشورم و برای وحدت دوباره دو کره جانم را می‌دهم. نباید کشورم را سرافکننده کنم. حداقل یک چیز، قطعی بود: هواپیما سقوط کرده بود. در آن لحظه دیگر به مأموریتم افتخار نمی‌کردم. قبلاً گفتم پیش از دستگیری فقط به انجام مأموریتم فکر می‌کردم و مجبور نبودم با وجدانم دست و پنجه نرم کنم. ولی حالا به انسان‌هایی فکر می‌کردم که از دست رفته بودند و از این بابت متأسف بودم.

پرستارها آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند و سعی می‌کردم حرف‌هایشان را بشنوم. خوشبختانه به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند و بخش زیادی از آن را می‌فهمیدم. آنها می‌گفتند من زنده خواهم ماند. همچنین می‌گفتند کیم سونگ ایل مُرده است.

حالم خراب بود و احساسات متضادی داشتم. از یک طرف متأسف بودم که مرده بود چون با هم دوست بودیم و از طرف دیگر به مرگش حسودی می‌کردم چون او مجبور نبود بازجویی شود. عصبانی بودم که مُرده، چون دیگر تنها بودم و احساس می‌کردم مرا رها کرده‌اند. کیم سونگ ایل با اینکه از لحاظ جسمانی بیمار بود، ولی به خاطر تجربه زیادی که داشت حضورش مایه آرامش بود. در طول لحظات زیادی که در مأموریت با مشکل مواجه می‌شدیم به او تکیه می‌کردم.

سپس برای اولین بار کاری در زندگی‌ام کردم که عجیب بود: دعا کردم. زمان اندکی پیش از مرگ بام سورا به یاد آوردم که پیش خانواده‌ام بودم و مادرم کاسه‌های آب را در مقابل محرابی می‌گذاشت که در اتاقش ساخته بود. کار او شجاعت فوق‌العاده‌ای نیاز داشت چون در کره شمالی دین به شدت ممنوع بود. مادرم از روی ناچاری برای نجات فرزندش همه چیز را به خطر انداخته بود تا از خدا بهبودی فرزندش را طلب کند.

من هم دعا کردم. خدایا، هر کجا که هستی لطفاً همین حالا منو از دنیا بیر. خواهش می‌کنم.

حتی این کار هم تا حدودی دردناک بود. در مقابل موجودی دعا می‌کردم که او را نمی‌شناختم.

چیزی که بیش از همه مرا می‌ترساند این بود که اگر زنده بمانم شاید نتوانم هویت و مأموریتم را مخفی نگه دارم. لحظه‌ای که اسرار را برملا کنم از نگاه رهبرانم و مردم کشورم برای همیشه خائن خواهم بود. این واقعیت که من دستگیر شده بودم به خودی خود به این معنا نبود که مأموریت شکست خورده است. کیم سونگ ایل مرده و اسرارش را با خود به گور برده بود. اگر می‌توانستم ساکت بمانم باز هم می‌توانستم کره شمالی را نجات بدهم.

ولی این کره شمالی نبود که به ذهنم آمد. خانواده‌ام بود. متوجه شدم وقتی از خدا درخواست کردم طبق عادت از رهبر بزرگمان، کیم ایل سونگ، که بسیار نزدیک به مفهوم خدا در ذهنم بود، چیزی درخواست نکرده بودم. ساعت‌ها گذشت. یک پرستار فیلیپینی آمد تا به دو پرستار دیگر که شیفتشان بود کمک کند. یک افسر زن هم در آن نزدیکی کشیک می‌داد. شکی نبود که دستور داشتند مراقب تک‌تک حرکات من باشند و هر طور شده مرا زنده نگه دارند. حتی اجازه نمی‌دادند بخوابم؛ فکر می‌کردم می‌ترسیدند اگر بخوابم به گما بروم. اگر چشم‌هایم را می‌بستم پرستار به سرعت به سمتم می‌آمد و به صورتم سیلی می‌زد و می‌گفت: «مایومی! مایومی!» به نظر می‌رسید مرا دوست دارند، ولی نمی‌توانستم جلوی این فکر را بگیرم که مسئولان به آنها دستور داده‌اند مراقبم باشند تا در نهایت بتوانند از من اعتراف بگیرند. اولین واکنشم این بود که به آنها فحش بدهم و بگویم مرا رها کنید، ولی فهمیدم که پرستارها و پلیس فقط می‌خواهند جانم را نجات دهند.

اکنون پشیمانم که از آنها تشکر نکردم. من قاتل چندین نفر بودم و لیاقت زنده بودن را نداشتم، ولی آنها نمی گذاشتند بمیرم و متأسفم که جز از طریق این کتاب راه دیگری برای تشکر از آنها ندارم.

وقتی حواسم به حالت عادی برگشت در تمام بدنم درد احساس می کردم. زانوی راستم به شدت زخمی شده بود و نمی توانستم بدون درد آن را حرکت بدهم. دهانم پر از تاول های ناشی از مصرف سم بود و زبانم چنان متورم شده بود که نمی توانستم چیزی ببلعم.

شروع به کابوس دیدن کردم. خانواده ام را سوار بر پرواز ۸۵۸ دیدم. بمب را در قسمت بار بالای سر گذاشته بودم و به آنها فریاد می زدم که از هواپیما پیاده شوند. کیم سونگ ایل که رنگ پوستش کبود و از جمجمه اش کنده شده بود، با دستی شبیه اسکلت مرا گرفته بود و کیشان کیشان از هواپیما به بیرون می بُرد. سعی می کردم خودم را رها کنم، ولی محکم مرا گرفته بود. دیوانه وار به خانواده ام می خندیدم که به نظر می رسید چیزی از حرف هایم نمی فهمیدند. در پایان خواب، کیم مرا به سمت در هواپیما کشید و بیرون انداخت. وقتی به سمت باند پریدم، بیدار شدم در حالی که فریاد می کشیدم. «مایومی!» پرستاران به سمتم دویدند و سعی کردند مرا آرام کنند، ولی من ساعت ها گریه کردم.

در خواب دیگری خودم را در کوهی پوشیده از برف دیدم. خانواده ام به سمت من می آمدند، ولی به من بی اعتنائی می کردند گویی من غریبه ام و با نگاه خصمانه یا بی تفاوت از کنارم رد می شدند. البته، بام سو، نیامد و دستم را گرفت و ناگهان به سمت آسمان پریدیم و مانند عقاب روی کوه ها پرواز کردیم. دور گودال یک آتشفشان چرخیدیم. بام سو که به من نیشخند می زد دستم را رها کرد و من به آن حفره سقوط کردم. این بار هم با فریاد از خواب بیدار شدم.